

العربی

آدونیس

سھیلا پرستگاری

هذا ما كتبه محمد بن عيسى
الصيداني قبيل موته

این آن چیزی است که محمد بن عیسی
الصدانی نوشته در دم مرگ

۱

سبقوني إلى زمنٍ آخر
دخلوا في عيونٍ من الحلمِ في جسدٍ من ضياءٍ...
إن جسمي يُقاتل جسمي،
وحنيني
جارفٌ كي أسافر، كي أتحدثَ مع رفقائي.

۱

از من پیشی گرفتند تا زمانی دیگر
وارد چشمانی رؤیایی و تنی از نور شدند
تنم می‌جنگید با تنم
نالهام
کشیده می‌شود، تا سفر کنم، تا با دوستانم
سخن بگویم

۲

كل هذى النجوم التي تتكوكبُ تياهُهُ
كتفٌ واحده،
تعَبَ الليلُ من عبئها
وأنا مثله
أتقلبُ في نارها الخامدة.

۲

تمام این ستارگان که می‌درخشند و سرگردانند
هم دوشند
شب، از سرباری آن‌ها خسته شد
و من نیز
در آتش خاموششان پشت و رو می‌شوم

۳

- "الدروبُ بلا منفذ
والبيوتُ وأيامها رمادُ،
عبثٌ موتك الآن، لا شيءَ غير الضياع"

۳

راه‌ها بدون خروجی‌اند
خانه‌ها و روزهاشان خاکستراند
اکنون مرگت بی‌هوده است، چیزی نیست مگر
از دست رفتن

...

لا تسدوا فضائي
بتعاونيكم،

واتركوني لهذا الشعاع الذي سأسميه أرضي:
إنها الشمسُ بيتي - بيتُ لنا،
وأنا لست إلا انعكاسَ الشعاع.

فضای مرا با دعا نوشته‌هایتان نبندید
مرا برای این شعاع که آن را زمینِ خودم
خواهم خواند و اره‌انید
خورشید خانه‌ی من است — خانه‌ای برای ما
و من نیستم جز بازتابِ آن شعاع

۴

خَائِفٌ...

هل نَسِيتُ الطَّرِيقَ الَّتِي أَخَذْتَنِي
مَرَّةً، وَالتَّقِينَا؟

...

كان ما يُشبهه الظَّلامُ

كان موجُ رمينا

في غواياته جَسَدِينَا

وَهَوَى جامحاً، وَهَوَيْنَا.

...

خَائِفٌ... وَكأَنِّي نَسِيتُ أُسَارِيرَهَا

وَنَسِيتُ أَحَادِيثَنَا

وَنَسِيتُ الكَلَامَ .

۴

می ترسم ...

آیا فراموش کرده‌ام آن راهی را که کشاند مرا
به دیدار تو یک بار؟
شبیهِ تاریکی نبود

...

موجی بود که پرت‌اش کردیم

در گمراهی‌ی تن‌مان

و عشقی بود سرکش، و ما نیز عاشق شدیم

...

می ترسم ... گویی فراموش کردم زیبایی‌هایش را
و فراموش کردم گفتگوهای‌مان را
و فراموش کردم حرف را

۵

سَكَنَتْ وَجْهَهَا

سَكَنَتْ فِي نَخِيلٍ مِنَ الصَّمْتِ بَيْنَ رُؤَاها وَأَجْفَانِها...

بِئْتِها تشارِدُ

فِي قَطِيعِ الرِّياحِ ، وَأَيَّامِها

سَعَفُ يابِسُ،

ورمال.

مَنْ يَقُولُ لَزِينَبَ : عِينايَ ماءً

ووجهی بیت، لأحزانِها؟

۵

چهره‌اش آرام شد

آرام شد در نخلستانی از سکوت ...

میان رؤیاهایش، میان پلک‌هایش

خانه‌اش آواره است

در بادها و روزهاش

شاخه‌های خشکِ نخل

و شن

چه کسی به زینب می‌گوید: چشم‌انم آب

و چهره‌ام خانه‌ای است برای غم‌هایش؟

٦

قَطْرَةٌ مِنْ دَمٍ
إِنَّهَا قَطْرَةٌ الدَّمْعِ فِي جَوْفِ هَذَا الْمَسَاءِ
حملتني إلى صدرها، -
صدرها كل هذا الفضاء.

٦

قطره‌ای از خون
قطره‌ی اشک است در دل این شب
مرا در سینه‌اش گرفت
سینه‌اش همه‌ی فضا است

٧

أَلْمَحُ الْآنَ أَحْزَانَهَا
كَالْفَرَاشَاتِ، تَضْرِبُ قِنْدِيلَهَا
حُرَّةً، ذَاهِلَةً
وَأَرَاهَا تُمَزَّقُ مَنَدِيلَهَا...
أَلْمَحُ الْآنَ أُمِّي:
وَجْهَهَا حُفْرَةٌ، وَيَدَاهَا
وَرْدَةٌ ذَابِلَةٌ.

٧

گوشه چشمی دارم اینک بر غم‌هایش
مانند پروانه‌ها، می‌درخشد
آزاده‌ای ست، سرگشته
و می‌بینم او را پاره می‌کند دستمالش را...
گوشه چشمی دارم اینک به مادرم
چهره‌اش گودالی است، و دستانش
گلی پژمرده

٨

بين وقت و وقت، أَحْسُ كَأَنِّي غَيْرِي
وَأَحْسُ كَأَنِّي دَمٌ يَتَدَفَّقُ - أَتَبِعُ خَيْطَ التَّدَفُّقِ،
أَسْأَلُ: مَا اسْمِي؟
ولكى أَتَخَيَّلُ مَا سَيَكُونُ، أُخَيِّلُ أَنِّي أَضْمُّ بِلَادِي -
الحقول، الجبال، البيوت
وأقول: لكى أَتَيَقِّنُ أَنِّي نَفْسِي،
لا بُدَّ مِنْ أَنْ أَمُوتَ.

٨

گاه گاهی احساس می‌کنم: گویی کسی دیگرم
و احساس می‌کنم: گویی خونی هستم که می‌ریزد
مسیر ریختن را دنبال می‌کنم
می‌پرسم: نامت چیست؟
— و تا این که تصور کنم، چه خواهد شد؟
تصور می‌کنم که سرزمینم را پنهان کرده‌ام
دشت‌ها را، کوه‌ها را، خانه‌ها را
, و می‌گویم: تا یقین کنم که خودم هستم
ناگزیرم که بمیرم

٩

زَهْرُ الْأَقْحُوَانِ
لَا يَزَالُ يَغْنَى لِمَوْتِي،
وَيُؤَثِّرُ مَوْتِي لَيْلًا
ليكون البياض الذي يتلألأ في غرّة المكان.

٩

گل بابونه
هنوز برای مرگم می‌خواند
و ترجیح می‌دهد مرگم شبانه بماند
تا سپیده‌دمی که بدرخشد از جایگاه‌اش

۱۰

تُشْهَبُ تَتَسَاقَطُ مِنْ شُرْفَاتِ الْفِضَاءِ
وَأَرَاهَا تَطُوفُ، -
إِذِنْ، أَتَقَدَّمُ، أَسْأَلُ عَنْ حَالِهَا
وَأُحْيِي خَيَالَاتِهَا
وَأَقْدَمُ جِسْمِي لَهَا
وَالْغِبَارَ الَّذِي ضَمَّهُ وَالرِّدَاءَ.

۱۰

شهاب‌هایی فرو می‌ریزند از ایوان آسمان
و می‌بینم‌شان که طواف می‌کنند
پس، پیش می‌روم و می‌پرسم حالشان را
و سلام می‌گویم به رؤیاهای‌شان
و پیش‌کش می‌کنم به آن‌ها تنم را
و غباری که می‌پوشاند او را و ردایش را

۱۱

أَعْطِنِي مَا تَرَسَّبَ فِي جِرَّةِ الْأَزْمَنَةِ
أَعْطِنِي مَا تَرَسَّبَ فِي الرُّوحِ مِنْ تَعَبِ الْأَمْكِنَةِ
أَعْطِنِي كُلَّ هَذِي الثَّمَالَةِ،
جَسَدِي طَافِحٌ بِسِوَاهُ.
جَسَدِي كُلِّ بَيْتٍ
وَالشُّوَارِعِ فِي شَرَايِينُ، وَالْبَحْرِ نَبْضُ :
هذه صورتي
وأنا هذه الرّسالة.

۱۱

به من عطا کن تمام ته مانده‌ی زمان‌ها را
به من عطا کن تمام خستگی مکان‌های دیگر را
که در جان‌ها مانده است
تمام این باقیمانده را به من عطا کن
پیکرم لبریز غیر اوست
تمام خانه‌ها پیکر من است
و خیابان‌ها در من شاهرگ، و دریا تپش
این عکس من است
و این نامه، من است

۱۲

جَسَدٌ فَاضٌ عَنْ قَبْرِهِ :
عَمَرَ الْأَفْقَ دَارًا، وَبِالشَّمْسِ حَصَّنَ أَسْوَارَهَا.
وَيَقُولُ أَحِبَّاءُهُ :
مُوعِلٌ فِي مَدَارَاتِهِ
يَتَهَجَّى الْحَقُولَ وَيَكْتَبُ أَزْهَارَهَا.

۱۲

تنی از قبر خود جوشید
افق خانه‌ای ساخت، و خورشید گرداگرداش
دیواری شد
دوستانش می‌گویند:
فرو رفته او در مدارهایش
دشت‌هایش را هجا می‌کند و شکوفه‌هایش
را می‌نویسد

۱۳

- هَلْ تَأَخَّيْتُ مَعَ صَوْتِهِ
وَتَنَوَّرَتْ أَغْوَارُهُ النَّائِيَةُ؟
-: أَمْسِ، كُنَّا مَعًا، وَافْتَرَقْنَا
نَجْمَةٌ مِنْ فِضَائِهِ
أَخَذَتْهُ إِلَى دَارِهَا الْعَالِيَةِ.

۱۳

آیا هم‌صدا شدی با او
و روشن کردی غارهای دورش را
دیروز با هم بودیم، و جدا شدیم
ستاره‌ای از فضاهايش
او را به خانه‌ی بالای خود برد

۱۴

"كان طفلاً من البحر، طفلاً صديقاً لأمواجه
جسمه لجةٌ
وخطاه الشواطئ مفتوحة"
... إنها آخر الأغنيات
هل سمعتم صداها
يتردد بين الحقول، ويشرد في غابة الذكريات؟

۱۴

او کودکی بود از دریا، کودکی دوست با
موج‌هاش کرش یک موج
گام‌هایش، سواحل باز
که آخرین ترانه‌ها است...
آیا شنیده‌اید پژواکش را
که باز می‌گردد از دل دشت‌ها و
آواره می‌شود در بیشه‌ی خاطرات

۱۵

لم تمت أمه :
شعرها ابيض، لكن هذا اللهيب الذي
يتناسل في بيتها
يتناسل في شعرها، -
أدخلتني من أول
عبر هذا اللهيب وعبر الرماد
في بهاء السواد.

۱۵

مادرش نمرده است:
مویش سپید است، اما این آتشی که
زائیده می‌شود در خانه‌اش
زائیده می‌شود در مویش
در آغاز مرا
از میان این آتش و از میان خاکستر
در شکوه سیاهی وارد کرد

۱۶

أى عطر غريب؟ سألت النوافذ،
لا ياسمين ولا ورد في بيتها، -
إنه عطرها
طالع من خطاها على الراية
حين كانت تودع أصغر أبنائها
وتشير إلى شمس الآتية.

۱۶

کدام عطر غریب؟ از پنجره‌ها پرسیدم،
— نه یاسمین و نه گل سرخی در خانه‌اش،
این عطر اوست
پیدا از قدم‌هایش بر تپه
هنگامی که وداع می‌کرد با کوچک‌ترین فرزندش
و نشان می‌داد خورشید آینده‌اش را

۱۷

كان في قبره
لابساً وجه طفل،
طفله كان يرسم في غرفة الخيال
صورة للرجال.

۱۷

او در قبرش
چهره‌ی یک کودک را پوشیده بود
کودکش در اتاق خیال
عکس‌هایی از مردان نقاشی می‌کرد

۱۸

لا تقول الأزقة في حينا
 كيف جاؤا ، ومن أين؟ رمل الرقاق
 والزوايا وأسرارها
 والتمرد ، والخبز - تاريخهم.
 لا تقول الأزقة غير الفضاء الذي شاءه العناق
 بين أحلامهم وخطاهم -
 لا تقول الأزقة إلا الكلام الذي قاله الرفاق.

۱۸

کوچه‌های شهرک‌مان نمی‌گویند:
 چگونه آمدند، و از کجا؟ شنِ کوچه‌ها
 و گوشه‌ها و رازهایش
 سرپیچی، و نان - تاریخ آن‌هاست
 کوچه‌ها نمی‌گویند به جز فضایی که، سختی، آن
 را می‌خواست
 میان رؤیاها و گام‌هایشان، -
 کوچه‌ها به جز حرفی که همراهان می‌گویند
 ندارند

۱۹

كان مينا، يداه
 مثل ظل على وجنتيه
 وعلى وجهه وداع.
 من يقول له الآن: اني اراه
 ملكا من ملوك الحياه، واني
 اتقفي خطاه؟

۱۹

دستانش، مرده بود
 و مانند سایه بر گونه‌هایش بود
 و وداع بر صورتش
 اینک چه کسی به او می‌گوید: که می‌بینم او را
 پادشاهی از پادشاهان زندگی، و من
 گام‌هایش را دنبال می‌کنم

۲۰

سائرون إليه، -
 وطناً يتوهج بين الجراح
 (الجراح مصابيحنا)
 سائرون إليه
 عاشقين، سكارى إليه
 نتقري، نقلب أحشاءنا ...
 من يقول الرياح رمثنا
 خلف أسواره؟
 أرياح خطانا إليه
 والرياح مفاتيحنا.

۲۰

می‌روند به سوی او
 میهنی میان زخم‌ها بر افروخته می‌شود
 (زخم‌ها چراغ‌های ما هستند)
 می‌روند به سوی او
 عاشقند، مست اویند

 چه کسی می‌گوید که بادها
 ما را به آن طرف دیوارهایشان
 پرتاب کردند؟
 بادها گام‌های ما هستند به سوی او
 بادها کلیدهای ما هستند

۲۱

لا تقولوا: قُتِلْتُ، ولا تَدْبُونِي
إِنَّ مَوْتِي قَمِيصٌ آخِرُ أَرْتَدِيهِ،
وَأَنَا وَالْفَضَاءُ
جَسَدٌ وَاحِدٌ
مِنْ هَوَاءٍ وَنَارٍ وَمَاءٍ .

۲۱

نگوید: کشته شدم، و برایم نوحه نخوانید
زیرا مرگم پیراهن دیگری است که می‌کنم
به تن
من و آسمان
یک پیکریم
از باد و آتش و آب

۲۲

لِي فِي كُلِّ بَيْتٍ
وَاحَةً وَسِرِيرٌ .
أَيْنَ جَسْمِي، إِذْنُ؟
- "أَخَذْتَهُ الْحَقُولُ"
لَمْ أَقُلْ / أَلْزَهُورُ،
العصافيرُ كانت تقول .

۲۲

در هر خانه‌ای باغچه ای دارم و تخت خواب
پس پیکرم کجاست؟
"دشت‌ها گرفتند آن را"
من نگفتم / شکوفه‌ها،
گنجشک‌ها می‌گفتند

۲۳

هذه قریتی / قرانا
مُعْجَمٌ لِلصُّورِ :
صُورَةُ الزَّلْزَلَةِ
صُورَةُ لَانْحِنَاءِ النُّجُومِ عَلَى عَتَبَاتِ الْبُيُوتِ،
وهي تزهو بأفلاكها؛
صُورَةُ مُتَقَلِّهِ
بشفاه تموتُ، بأشودهِ لا تموتُ
صُورَةُ لِلْقَمَرِ
يَتَعَشَّقُ شَمْسُ النَّخِيلِ
خَالِعًا ثَوْبَهُ
لِيَكْفَنَ فِيهِ الشَّهِيدَ الْجَمِيلَ .

۲۳

این روستای من است / روستاهای ما
فرهنگ تصاویرند
عکس زلزله
عکسی از فرود آمدن ستارگان بر درگاه خانه‌ها
به آسمانشان بالنده
عکسی سنگین بار
با لبانی که می‌میرند، با سرودهایی که نمی‌میرند
عکسی برای ماه
عاشق خورشید نخلستان می‌شود
لباسش را بدر آورده از تن
تا با آن، شهید زیبا را کفن کند

۲۴

نَهْرُ الْجُرْحِ فَيُضُّ :
 كلِّ صَفْصَافِهِ
 أذْرَعُ مِنْ ضِيَاءِ .
 وَالسَّمَاءُ الَّتِي تَتَمَرَّأَى
 فِي تَجَاعِيْدِهِ، غُصُونٌ -
 قَصَبٌ نَاحِلٌ يَتَمَوِّجُ فِي ضِفَّتَيْهِ
 وَأَنَا نَائِيهَا
 أَتَجَدَّدُ فِي مَائِهِ
 وَأَسَافِرُ مِنْهُ إِلَيْهِ .

۲۴

رودخانه‌ی زخم لبریز است
 تمام پهنه‌ی آرام‌اش
 ساعدهایی از نور است و
 آسمان آینه‌گون
 در پیچ و تابش، شاخه‌های نی‌ی پژمرده‌ای است
 که موج می‌زنند در ساحلش
 و من نی‌ی آن هستم
 نو می‌شوم در آب آن
 و سفر می‌کنم از او به او

۲۵

أَشْعُرُ الْآنَ أَنِّي وُلِدْتُ التَّقَاءَ
 بَيْنَ هَذَا التَّرَابِ وَشَيْءٍ
 قِيلَ عَنْهُ: الشَّرْرُ
 أَوْ عَمُودُ السَّمَاءِ، الَّذِي يَتَرَاءَى
 فِي حِجَابٍ مِنَ الرَّعْدِ، أَوْ يَتَقَمَّصُ خَيْطَ الْمَطَرِ :
 أَشْعُرُ الْآنَ: وَجْهِي خَدَانٍ - ضِدَانٍ،
 خَدَانٍ - صِنْوَانٍ،
 خَدَّ الْفَضَاءِ وَخَدَّ الْحَجَرِ .

۲۵

احساس می‌کنم اینک به اتفاق، آمده‌ام به دنیا
 میان این خاک و چیزی
 که گفته‌اند: جرقه‌های آتش
 یا ستون آسمان، که دیده می‌شود
 در پوششی از رعد، یا به تن می‌کند پیراهنی از
 نخ باران
 اینک، صورتم را با دو گونه‌ی گونه‌گون احساس
 می‌کنم
 دو گونه‌ی — همگون
 گونه‌ی آسمان و گونه‌ی سنگ

۲۶

كَانَ لِي أَنْ أَشَاهِدَ صَدْرَ السَّمَاءِ
 حِينَ فَكَّ الْجَمِيلِ الْمُحَجَّبِ أَرْزَارَهَا
 وَرَمَى ثَوْبَهَا غَطَاءً
 لِسِرِّيرِ اللَّقَاءِ .

۲۶

سینه‌ی آسمان را می‌توانستم ببینم
 هنگامی که آن زیبای پرده‌نشین
 تکمه‌های آسمان را باز کرد
 و انداخت پیرهنش را به‌عنوان رو انداز
 بر تخت وصال.

آذر، ۱۹۸۵

آذر، ۱۹۸۵